



واصف باختری



اشاره:

به سال ۱۳۲۵ خورشیدی در شهر کهنه کابل دیده به جهان گشود. کودکی را هر مفسر پدرش که عالم بزرگواری بود و پای درس آزاده مرو «درویش» مولانا عسکرهاگردی کرد و زبان عربی را آموخت. دوره‌های ابتدایی و عالی مدرسه را در پلخ و کابل به پایان رساند. و در این مدت به فراگیری دیگر دانشهای انسانی پرداخت. پس از اتمام دوره‌های مقدماتی وارد دانشکده امیبات دانشگاه کابل گردید و از کجا با درجه اعلا فراغت حاصل کرد. مدتی معلم سپس کارمند وزارت تعلیم و تربیت بود. از

تحصیلات عالی‌اش را در آمریکا گذرانده است. وی مدتی نیز سردبیری مجله ژوندون، ارگان انجمن نویسندگان افغانستان را به عهده داشت و اکنون مسئولیت بخش شعر این مجله را به عهده دارد. بعد از به قدرت رسیدن کمونیست‌ها، مدت دو سال را در زندان پلخ سپرس بود.

او به زبانهای عربی و انگلیسی تسلط کامل دارد و چند مجموعه شعر به نامهای «انتخاب نمی‌میرد»، «از جیاد تا هرگز»، «از این آینه شکسته تاریخ»، و «در زمینه ترجمه شعر مجموعه اشعار بزرگ شهادت و هر مرصعه تحقیقات عروضی» سروده و سخن در ترازو و مجموعه مقالاتی پیرامون مولانا جلال‌الدین محمد بلخی به نام «زین‌الدین» در چاپ رسانند و نیز همی از کلامهای تحقیقی دیگر را آماده چاپ و نشر دارند.

ایشان در کمال آزادی و در روشی در شهر چنگزده کابل و روی سفروبه‌های آن به سر می‌روند. خلاصش دریناه خویش نگه بندازد.

روایتی ست ز سنگ صبور در گیتی

ای کاش ای عشق ...

شهید من آنچه کنم دشمنه یثیم تو را
کسی دگر گذر از کوچه باغ نور نکرد
هزار مزده، بشازنگر نسیم آورد
ولی پییر طوفان دگر ظهور نکرد
تور سرکش سوگ جوانه‌هاست بلم
که نسل همیشه چرا شکوه از تور نکرد
دلیم جزیره متروک آرزوها شد
مسافری گذر از این دیار دور نکرد
روایتی ست ز سنگ صبور در گیتی
کسی حکایت این شیشه صبور نکرد
منم سیاهترین سطر دفتر هستی
خوشا کسی که چنین سطر را مرور نکرد

دیباچه‌ای در فرجام

پالیزبانان زبون سرزمین‌هایی که در آنها
شمشادها وارونه می‌رویند!
ای نسل ماروموریانه از شراب تاکنان سرمست
ای پاسبان مرزهای فصل سرد از گرمی امیدهای یاقوه
اما پاکتان پیمان خورشید در دست
یک پار
تقل از دهان خویش وز گوش گران خویش بردارید
- این واپسین پیغام ناطوران تاریخ است -

ای کاش ای عشق ای عشق، مارا ز ما می‌رهاندی
وز خاک ما ز آتش و خون فواره‌ای می‌جهاندی
هنگام هنگامه‌عامان، گم شد نسب نامه‌عامان
خود کی سزاوار بودیم، ما را بر این خوان تو خواندی
ما خفتگان فسونیم، زندان‌هان فرونیم
ای کاش آتشفشانی، بر خاک ما می‌فشاندی
مشتی گیاهیم تنهنه، در چنبر داس و دشنه
حرفی، پیامی ز باران، باری به ما می‌رساندی
ای عشق آخر چه می‌شده، زورق نه این حجیم غم را
زین مرگنا می‌کشیدی تا ساحلی می‌کشاندی
نیفی چو کاووس بستیم، رخسی چو رستم تراندیم
حق بود ای عشق اگر تو ما را ز درگاه راندی
ما همسرایان لایم، از نسل سنگ و سفالیم
از سری ما این ترانه تو، خود نوشتی و خواندی

شیشه صبور

سیده خلوت خود را، چرا حضور نکرد
چریک نور ز مرز آفت عبور نکرد
دگر نداشت توان سبزه مرغ اسیر
مگوبه پنجره‌ها، حمله از غرور نکرد

شامی، پسینی، یاملادانی
غوغاکنان با دستهای پاکیزه از آبشار خواب ابروشم
خون نجیب تاکها را در حم فردا بیشارید و بگذارید
شاید سوارانی دگر از نسلهای خون و خاکستر
شاید سوارانی دگر خمپاره‌ها از قلبهای خروشتن در کف
سرنیزه‌های دستهای خالی‌شان در افق پیدا
پویان به سوی آرمانشهری دگر در آخرین اقلیم آفاق
سوی شما آیند و در حوان شما جامی بسپوی، جرعه‌ای جویند
شاید

در گوشه‌ها تنان پا زبانی آشنا اما ر خاطر رفته گویند:
ما از تبار دوستکامانیم
ما از سپاه سبزگامانیم
ما چون ز جامی یاده نوشیدیم
ما چون ز دستی جامه پوشیدیم
آن جام را هرگز به دست سنگ نپاریم
و آن دست را هرگز
جز با سرانگشتان گرم بوسه نشاریم

● ● ●

پالیزبانان زبون سرزمینهایی که در آنها
شمشادها وارونه می‌رویند
این دفتر فرسوده تا پایان چنین است
اسطوره روح قرون آلوده ناطورهای پیر سرگردان
چنین است
ناطورهای پیر می‌گویند و می‌مویند:
یا کوه یابد بود و یا طوفان و تندر پنجه افکند
یا همچو ابر فرودین از این اقصیا رخت یابد پست

از فراسوی کدام جغرافیا؟

در شب زایش ستاره دنیا له‌دار
در لحظه مذااب آفرینش آتشفشان
تو کجا بودی؟
عنکبوت‌آسا در رواق کدام هاویه
شقاوت را به تپیدن نشسته بودی
که اینک از ایوان ژرفترین شبان برزخ
به خضوع سرخ خورشید می‌نگری و می‌خندی
که این سان از فراز باره شامگاهانی
که دریانوردان عتیق
قطب نما را شناختند
قطب نما را غصب کردند
و قطب‌نما را به تماشای فروختند
به عبور درختان از دهن کبود چشمه می‌نگری و می‌خندی

● ● ●

آن گاه که گهواره بلوغ آویشنها
با دست فلقها تاب می‌خورد

در شکفتن نطفه پستن تلیث خاک و خون و دشته
دروازه‌بان کدام ملبیح سترو عفاف بودی؟
تو که افشده آبکندهای متروک عفن را
با شبنم نخستین لبخند کودکان می‌آمیزی
و اینت گزین هدیه‌ای ست
پشیاژ قافله آبشار و نیلوفر را
هان بگو
تو که چشمه و آینه را
جز به وسواس دیدار نسانس نمی‌نگری
در آن شبانه‌های سرنیزه
جهانبان کدام جزیره طاعونی بودی؟
تو که رنگ و آوا را
و غریب عاصی دریا را
به تبعیدگامی دورتر از تقویم سالهای کشف نفرت فرستادی
در شیبی که زمین بگر درد زایش داشت
در ماخولای پاستداری کدام جغرافیای چرکین بودی؟
هان و هان، دریا سالار فاتح آبهای فلزین
این قطره‌ها، دیگر قطره‌های لیک نیستند
که از گلوی بریده فواره‌ها
به سوی سبلتان خون آلودت پرواز می‌کنند
دیگر ستیغها با چشمهای سنگی خویش
شمشیرهای آخته انار بنان را
به تماشا نمی‌نشینند
و دیگر کهکشانی از کبروتران خورین بال
هیأت شهیدی
در شبشینی ستارگان
قصیده ابریشمین قاف تقلیس را
به ولای اولین بوسه‌بازی دو عاشق
نخواهد خوانند
و سلاله سیدار
به خون زرد ضیافت پاییز
به دست تبر بوسه خواهد زد
و عروس قبیله نور
سایان کسوف را
چونان تابوتی از صندل
- بشکوه چون تابوت بانوی مصر -
خواهد آراست
و به سوی سادیان واپسین ظهور
پدرود را دسته گلی خواهند افکند
گلهایی از آن دست
که سلیل مریم در حنجره خویش کاشت
در آن نگاه خونین
که زنازادگان او را از پنجره تسخر می‌نگریستند
عبرانیان با تاج و دیاج بودند
و ایمانیان زمین ستم را آماج